

✓
می‌گوید:
«روزنامه نگارانی که امروز اخبارشان را از سایت‌های خبری برمی‌دارند، دیگر خلایقی به خرج نمی‌دهند. حتی خبر خودشان را هم نمی‌خوانند. یک نوع بی‌علاقگی و بی‌حسی بین آنها وجود دارد. برای اینکه یک نفر بخواد با وزیر مصاحبه کند، باید لم این کار را بلد باشد

بود و به گفته خودش چیزی به پایان عمرش نمانده بود. ۱۸ ساله و دختریک صیاد بود. فکر کردم که اگر همزمان با آمدن دکتر بارنارد این دختر بگوید حاضر است قلبش را به انسانی دیگر ببخشد، ماجراهای قشنگی اتفاق می‌افتد.

«فرصت زیادی نداشتم؛ به آسایشگاه «شاه‌آباد» رفتم، جایی در شرق جنگل‌های سرخه‌حصار تهران که از دختران و زنان جوان و مسلولی که دیگر امیدی به زنده ماندن نداشتند، نگهداری می‌شد. نمی‌دانم چرا دخترانی که در آنجا انتظار مرگ را می‌کشیدند، آنقدر زیبا می‌شدند. رنگ و رویشان سرخ بود و زیبا. از در باغ که وارد شدم، درست کنار پله‌ها درخت چنار بلندی بود که بغل آن تختی گذاشته بودند. نزدیک‌تر که رفتم، روی تخت دختری خوابیده بود که کپسول اکسیژنی به او وصل شده بود. با چشم‌هایش می‌گفت تنها گذاشته شدم. از پرستار علت نگهداری دختر در زیر درخت را پرسیدم، گفت آن‌هایی که دیگر امیدی به ماندشان نیست را آنجا می‌خوابانیم. قلبم به در آمده بود.»

«به سراغ مدیر مجموعه رفتم و گفتم پیشنهادی دارم که شاید بتوان از طریق آن راه نجاتی برای این دختران پیدا کرد. جمله‌ام تمام نشده بود که دیدم ۱۰ تا ۱۲ دختر روبه‌رویم ایستاده‌اند و یکی از دیگری زیباتر. هر کدام چند ماه بیشتر زنده نمی‌ماندند. از میانشان دختری که نامه نوشته بود را پیدا کردم. باورم نمی‌شد، انگار چشمانش را نقاشی کرده بودند. به او گفتم اگر این کار را بکنیم مردم حمایت می‌کنند و شاید بتوانیم تو را برای درمان به خارج از کشور بفرستیم. قبول کرد و ما هم گزارش منتشر کردیم و تیتروزدیم «من قلبم را به دکتر بارنارد هدیه می‌دهم». واکنش‌ها از سوی مردم باورنکردنی بود. یادام است مدیر یکی از کارخانه‌های تولیدکننده لوازم خانگی که خیلی خیر بود، پیشنهاد داد بلیت دو صندلی را به آلمان برای او می‌خرد تا خوابیده و به آنجا برود. خیلی پول از

از این جنایات ماجرای قتل‌های سریالی زنان و دختران جوانی بود که شبانه به دست یک جنایتکار بی‌رحم شکار می‌شدند و هنگام صبح جنازه‌هایشان را در بیابان‌های غرب تهران پیدا می‌کردند.

ما در گروه حوادث اسم قاتل را گذاشته بودیم «خفاش شب» و با آثار و نشانه‌های برجای مانده پی برده بودیم این جنایتکار روانی که خانواده‌ها را به وحشت انداخته بود، از نیمه‌شب تا سحرگاه با یک اتومبیل مسروقه در حاشیه شهرک‌هایی در غرب تهران پرسه می‌زند، هر زن یا دختری را که در پایان کار شبانه به خانه برمی‌گردد یا برای شیفت شب به سرکار می‌رود، به عنوان مسافر سوار می‌کند و به حاشیه شهرکی در غرب پایتخت می‌کشاند. این جنایتکار پس از تعرض جنسی به زنان یا دختران، آنها را خفه می‌کند یا با ضربات چاقو به قتل می‌رساند و سپس جسد قربانی را در بیابان می‌انداخت و برخی از جنازه‌ها را به آتش می‌کشید. خفاش شب که شکار زنان جوان را از فروردین ۷۶ آغاز کرده بود، توانست تا مردادماه ۹۶ زن و دختر را به همین شیوه به دام بکشاند. البته تعدادی از زنان توانسته بودند خود را از چنگ او نجات دهند، وگرنه تعداد قربانیانش بیش از این می‌بود.

چشمانی که از یادام نمی‌رود

«بعضی از چشم‌ها هیچ وقت از یادام آدم نمی‌رود، مثل چشم‌هایی که زیر درخت چنار از ترس به خود لرزید و برای همیشه بسته شد...» محمد بلوری داستان را این‌طور آغاز می‌کند: «در سال‌های دهه ۴۰ دکتر بارنارد (اولین جراح پیوند قلب در دنیا) اعلام کرد می‌خواهد به ایران بیاید. یک روز سردبیر من را صدا کرد و گفت باید یک موضوعی پیدا کنیم و به این بهانه او را برای مصاحبه به تحریریه بیاوریم. من هم ناخودآگاه یاد نامه دختری افتادم که از شمال برایمان فرستاده



جنایت در پاکدشت

بیجه روی چوبه دار

کودکانی که زندگیشان در کوره آجرپزی سوخت؛ این تصویری از قتل و جنایت سریالی است که در سال ۱۳۸۳ در پاکدشت یکی از حاشیه‌های تهران شناسایی شد و در جریان آن ۱۷ کودک و نوجوان (و ۳ فرد بزرگسال) قربانی محمد بسیجه مشهور به بیجه شدند. قاتلی سریالی که بعد از تعرض به کودکان آنها را کشته و اجسادشان را می‌سوزاند. پرونده‌ای سریالی که باید از آن به عنوان یکی از جنایات وحشتناک تاریخ ایران یاد کرد.

ساعت بازجویی پلیس؛ به قتل یک کودک در باغ اناری اعتراف کرد و همین آغازی بود برای قاش شدن ۲۰ فقره قتل و تعرض جنسی از سوی او. محمد بیجه اعتراف کرد نخستین قربانی خود را اسفند سال ۱۳۸۱ به قتل رسانده است. کار آگاهان در بررسی‌های پرونده بیجه و زندگی او متوجه شدند که کودکی بسیار سختی داشته و خود ۳ بار تجربه تعرض داشته است. خودش گفته بود: «همیشه با پدرم درگیر بودم و او همیشه من را کتک می‌زد. یادم می‌آید یک بار با زنجیر باهام را بست و با چوب آن قدر کتکم زد تا از هوش رفتم. یکبار دیگر هم کتکم مانده بود با میله‌ای که پدرم در دست داشت کشته شوم. از همان کودکی دلم می‌خواست بپریم تا حدی که

یکبار کتکم مانده بود با میله‌ای که پدرم در دست داشت کشته شوم. از همان کودکی دلم می‌خواست بپریم تا حدی که